

داستانهای کوتاه کوتاه

از نویسندگان گمنام

تاریخ تایپ: ۲۰/۱۱/۸۳

تایپ توسط :

www.Aghagol.Blogfa.COM

فهرست:

- ۱- فرشته ی یک کودک
- ۲- یک ساعت ویژه
- ۳- بستنی
- ۴- به همه ی کوزه های شکسته
- ۵- کیک بهشتی مادر بزرگ
- ۶- چشمان پدر
- ۷- «من یک سنت پیدا کردم»
- ۸- قدرت کلمات
- ۹- اشک های یک مادر
- ۱۰- «ما چقدر فقیر هستیم»
- ۱۱- میخ های روی دیوار
- ۱۲- عقاب
- ۱۳- موضوع اصلی را فراموش نکن
- ۱۴- زیباترین قلب
- ۱۵- دو فرشته
- ۱۶- آن سوی پنجره
- ۱۷- نجار

فرشته ی یک کودک

کودکی که آماده ی تولد بود، نزد خدا رفت و از او پرسید: «می گویند فردا شما مرا به زمین می فرستید؛ اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می توانم برای زندگی به آنجا بروم؟»

خداوند پاسخ داد: «از میان بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته ام. او در انتظار توست و از تو نگهداری خواهد کرد.»
اما کودک هنوز مطمئن نبود که می خواهد برود یا نه.
- اینجا در بهشت، من کاری جز خندیدن و آواز خواندن ندارم و اینها برای شادی من کافی هستند.

خداوند لیخند زد: «فرشته ی تو برایت آواز خواهد خواند و هر روز به تو لبخند خواهد زد. تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود.»
کودک ادامه داد: «من چطور می توانم بفهمم مردم چه می گویند وقتی زبان آنها را نمی دانم؟»

خداوند او را نوازش کرد و گفت: «فرشته ی تو، زیباترین و شیرین ترین واژه هایی را که ممکن است بشنوی، در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی.»

کودک با ناراحتی گفت: «وقتی می خواهم با شما صحبت کنم، چه کنم؟»
خداوند برای این سؤال هم پاسخی داشت: «فرشته ات دست هایت را کنار هم می گذارد و به تو یاد می دهد که چگونه دعا کنی.»

کودک سرش را برگرداند و پرسید: «شنیده ام در زمین انسان های بدی هم زندگی می کنند. چه کسی از من محافظت خواهد کرد؟»
- «فرشته ات از تو محافظت خواهد کرد، حتی اگر به قیمت جانش تمام شود.»

کودک با نگرانی ادامه داد: «اما من همیشه به این دلیل که دیگر شما را نمیتوانم ببینم، ناراحت خواهم بود.»
خداوند لیخند زد و گفت: «فرشته ات همیشه درباره ی من با تو صحبت خواهد کرد و به تو راه بازگشت نزد مرا خواهد آموخت؛ گرچه من همواره در کنار تو خواهم بود.»

در آن هنگام بهشت آرام بود، اما صداهایی از زمین شنیده می شد. کودک می دانست که باید بزودی سفرش را آغاز کند. او به آرامی یک سؤال دیگر از خداوند پرسید: «خدایا! اگر باید همین حالا بروم، لطفاً نام فرشته ام را به من بگویید.»
خداوند شانه ی او را نوازش کرد و پاسخ داد: «نام فرشته ات اهمیتی ندارد. به راحتی می توانی او را **مادر** صدا کنی.»

یک ساعت ویژه

مردی، دیروقت، خسته و عصبانی، از سر کار به خانه بازگشت. دم در، پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود.

- بابا! یک سؤال از شما بپرسم؟

- بله حتماً. چه سئوالی؟

- بابا، شما برای هر ساعت کار، چقدر پول می گیرید؟

مرد با عصبانیت پاسخ داد: «این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سئوالی می کنی؟»

- فقط می خواهم بدانم. بگوئید برای هر ساعت کار، چقدر پول می گیرید؟

- اگر باید بدانی خوب می گویم، ۲۰ دلار.

پسر کوچک درحالی که سرش پایین بود، آه کشید. سپس به مرد نگاه کرد و گفت: «می شود لطفاً ۱۰ دلار به من قرض بدهید؟»

مرد بیشتر عصبانی شد و گفت: «اگر دلیلت برای پرسیدن این سئوال، فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی مزخرف از من بگیری، سریع به اتاقت برو، فکر کن و ببین که چرا اینقدر خودخواه هستی. من هر روز سخت کار می کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه ای وقت ندارم.»

پسر کوچک، آرام به اتاقتش رفت و در را بست.

مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد: «چطور به خودش اجازه می دهد برای گرفتن پول از من چنین سئوالی بپرسم؟» بعد از حدود یک ساعت مرد آرام تر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعاً چیزی بوده که او برای خریدش به ۱۰ دلار پول نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.

مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد.

- خواب هستی پسرم؟

- نه پدر، بیدارم.

- فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده ام. امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ی ناراحتی هایم را سر تو خالی کردم. بیا این ۱۰ دلاری که خواسته بودی.

پسر کوچولو نشست، خندید و فریاد زد: «متشکرم بابا!» بعد دستش را زیر بالش برد و چند اسکناس مچاله شده در آورد.

مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته است، دوباره عصبانی شد و غرولند کنان گفت: «با اینکه خودت پول داشتی، چرا باز هم پول خواستی؟»

پسر کوچولو پاسخ داد: «برای اینکه پولم کافی نبود، ولی الان هست. حالا من ۲۰ دلار دارم. می توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ دوست دارم با شما شام بخورم...»

بستنی

پسر بچه ای وارد یک بستنی فروشی شد و پشت میزی نشست. پیشخدمت یک لیوان آب برایش آورد. پسر بچه پرسید: «یک بستنی میوه ای چند است؟» پیشخدمت پاسخ داد: «۵۰ سنت». پسر بچه دستش را در جیبش برد و شروع به شمردن کرد. بعد پرسید: «یک بستنی ساده چند است؟»

در همین حال، تعدادی از مشتریان در انتظار میز خالی بودند. پیشخدمت با عصبانیت پاسخ داد: «۳۵ سنت». پسر دوباره سکه هایش را شمرد و گفت: «لطفاً یک بستنی ساده». پیشخدمت بستنی را آورد و به دنبال کار خود رفت. پسرک نیز پس از خوردن بستنی، پول را به صندوق پرداخت و رفت.

وقتی پیشخدمت بازگشت، از آنچه دید، حیرت کرد. آنجا در کنار ظرف خالی بستنی، ۲ سکه ۵ سنتی و ۵ سکه ۱ سنتی گذاشته شده بود. برای انعام پیشخدمت.

به همه ی کوزه های شکسته

یک سقا در هند، دو کوزه ی بزرگ داشت که آنها را به دو سر میله ای آویزان می کرد و روی شانه هایش می گذاشت. در یکی از کوزه ها ترک کوچکی وجود داشت. بنابراین، کوزه ی سالم همیشه حداکثر مقدار آب را از رودخانه به خانه ی ارباب می رساند، ولی کوزه ی شکسته تنها نصف این مقدار را حمل می کرد.

به مدت دو سال، این کار هر روز ادامه داشت و سقا فقط یک کوزه و نیم آب را به خانه ی ارباب می رساند. کوزه ی سالم به موفقیت خودش افتخار می کرد؛ موفقیت در رسیدن به هدفی که به منظور آن ساخته شده بود.

اما کوزه ی شکسته ی بیچاره از نقص خود شرمند بود و از اینکه تنها می توانست نیمی از کار خود را انجام دهد، ناراحت بود. بعد از دو سال، روزی در کنار رودخانه، کوزه ی شکسته به سقا گفت: «من از خودم شرمندم ام و می خواهم از تو معذرت خواهی کنم.» سقا پرسید: «چه می گویی؟ از چه چیزی شرمند هستی؟» کوزه گفت: «در این دو سال من تنها توانسته ام نیمی از کاری را که باید، انجام دهم. چون ترکی که در من وجود داشت، باعث نشستی آب در راه بازگشت به خانه ی اربابت می شد. به همین خاطر، تو با همه ی تلاشی که کردی، به نتیجه ی مطلوب نرسیدی.»

سقا دلش برای کوزه ی شکسته سوخت و با همدردی گفت: «از تو می خواهم در مسیر بازگشت به خانه ی ارباب، به گلهای زیبای کنار راه توجه کنی.» در حین بالا رفتن از تپه، کوزه ی شکسته، خورشید را نگاه کرد که چگونه گلهای کنار جاده را گرما می بخشد و این موضوع، او را کمی شاد کرد. اما در پایان راه باز هم احساس ناراحتی می کرد. چون باز هم نیمی از آب نشت کرده بود. برای همین دوباره از صاحبش عذرخواهی کرد. سقا گفت: «من از ترک تو خبر داشتم و از آن استفاده کردم. من در کناره ی راه، گلهایی کاشتم که هر روز وقتی از رودخانه بر می گشتیم، تو به آنها آب داده ای. برای مدت دو سال، من با این گلها خانه ی اربابم را تزئین کرده ام. بی وجود تو، خانه ی ارباب تا این حد زیبا نمی شد.»

کیک بهشتی مادر بزرگ

پسر کوچکی برای مادر بزرگش توضیح می دهد که چگونه همه چیز ایراد دارد: مدرسه، خانواده، دوستان و...

مادر بزرگ که مشغول پختن کیک است، از پسر کوچولو می پرسد که کیک دوست دارد؟ و پاسخ پسر کوچولو البته مثبت است.

- روغن چطور؟

- نه!

- و حالا دو تا تخم مرغ.

- نه مادر بزرگ!

- آرد چی؟ از آرد خوشت می آید؟ جوش شیرین چطور؟

- نه مادر بزرگ! حالم از همه شان به هم می خورد.

- بله، همه ی این چیز ها به تنهایی بد به نظر می رسند. اما وقتی به درستی

با هم مخلوط شوند، یک کیک خوشمزه درست می شود. خداوند هم به همین ترتیب

عمل می کند. خیلی از اوقات تعجب می کنیم که چرا خداوند باید بگذارد ما چنین

دوران سختی را بگذرانیم. اما او می داند که وقتی همه ی این سختی ها را به

درستی در کنار هم قرار دهد، نتیجه همیشه خوب است. ما تنها باید به او اعتماد

کنیم، در نهایت همه ی این پيشامد ها با هم به یک نتیجه ی فوق العاده می رسند.

چشمان پدر

این داستان، درباره‌ی پسر بچه‌ی لاغر اندامی است که عاشق فوتبال بود. در تمام تمرینها، او سنگ تمام می‌گذاشت، اما چون جثه‌اش نصف سایر بچه‌های تیم بود، تلاشهایش به جایی نمی‌رسید. در تمام بازیها، ورزشکار امیدوار ما، روی نیمکت کنار زمین می‌نشست، اما اصلاً پیش نمی‌آمد که در مسابقه‌ای بازی کند.

این پسر بچه با پدرش تنها زندگی می‌کرد و رابطه‌ی ویژه‌ای بین آن دو وجود داشت. گرچه پسر بچه همیشه هنگام بازی روی نیمکت کنار زمین می‌نشست، اما پدرش همیشه در بین تماشاچیان بود و به تشویق او می‌پرداخت.

این پسر، در هنگام ورود به دبیرستان هم، لاغرترین دانش‌آموز کلاس بود. اما پدرش باز هم او را تشویق می‌کرد که به تمرینهایش ادامه دهد گرچه به او می‌گفت که اگر دوست ندارد، مجبور نیست این کار را ادامه دهد.

اما پسر که عاشق فوتبال بود، تصمیم داشت آن را ادامه دهد. او در تمام تمرینها، حداکثر تلاشش را می‌کرد، به این امید که وقتی بزرگتر شد، بتواند در مسابقات شرکت کند. در مدت چهار سال دبیرستان، او در تمام تمرینها شرکت می‌کرد، اما همچنان یک نیمکت نشین باقی ماند. پدر و فادارش همیشه در میان تماشاچیان بود و همواره او را تشویق می‌کرد.

پس از ورود به دانشگاه، پسر جوان باز هم تصمیم داشت فوتبال را ادامه دهد و مربی هم با تصمیم او موافقت کرد، زیرا او همیشه با تمام وجود در تمرینها شرکت می‌کرد و علاوه بر آن، به سایر بازیکنان هم روحیه می‌داد. این پسر در مدت چهار سال دانشگاه هم، در تمامی تمرینها شرکت کرد، اما هرگز در هیچ مسابقه‌ای بازی نکرد.

در یکی از روزهای آخر مسابقه‌های فصلی فوتبال، زمانی که پسر برای آخرین مسابقه به محل تمرین می‌رفت، مربی با یک تلگرام پیش او آمد. پسر جوان تلگرام را خواند و سکوت کرد. او در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد، زیر لب گفت: «پدرم امروز صبح فوت کرده است، اشکالی ندارد امروز در تمرین شرکت نکنم؟»

مربی دستانش را با مهربانی روی شانه‌های پسر گذاشت و گفت: «پسر! این هفته استراحت کن. حتی برای آخرین بازی در روز شنبه هم لازم نیست بیایی.» روز شنبه فرا رسید. پسر جوان به آرامی وارد رختکن شد و وسایلش را کناری گذاشت. مربی و بازیکنان از دیدن دوست و فادارش، حیرت زده شدند. پسر جوان به مربی گفت: «لطفاً اجازه دهید من امروز بازی کنم. فقط همین یک روز.»

مربی وانمود کرد که حرفهای او را نشنیده است. امکان نداشت او بگذارد ضعیف‌ترین بازیکن تیمش در مهم‌ترین مسابقه بازی کند. اما پسر جوان، شدیداً

اصرار می کرد. مربی در نهایت دلش به حال او سوخت و گفت: «باشد، می توانی بازی کنی.»

مربی و بازیکنان و تماشاچیان، نمی توانستند آنچه را می دیدند باور کنند. این پسر که هرگز پیش از آن در هیچ مسابقه ای بازی نکرده بود، تمام حرکاتش بجا و مناسب بود. تیم مقابل به هیچ ترتیبی نمی توانست او را متوقف سازد. او می دوید، پاس می داد و به خوبی دفاع می کرد. در دقایق پایانی بازی، او پاسی داد که منجر به برد تیم شد...

بازیکنان او را روی دستهایشان بالا بردند و تماشاچیان به تشویق او پرداختند. آخر کار وقتی تماشاچیان ورزشگاه را ترک کردند، مربی دید که پسر جوان تنها در گوشه ای نشسته است.

مربی گفت: «پسرم! من نمی توانم باور کنم. تو فوق العاده بودی. بگو ببینم چطور توانستی به این خوبی بازی کنی؟»

پسر در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود، پاسخ داد: «می دانید که پدرم فوت کرده است. آیا می دانستید او نابینا بود؟»

سپس لبخند کم رنگی بر لبانش نشست و گفت: «پدرم به عنوان تماشاچی در تمام مسابقه ها شرکت می کرد. اما امروز اولین روزی بود که او می توانست به راستی مسابقه را ببیند. و من می خواستم به او نشان بدهم که می توانم خوب بازی کنم.»

« من یک سنت پیدا کردم... »

روزی پسر بچه ای در خیابان سکه ای یک سنتی پیدا کرد. او از پیدا کردن این پول، آن هم بدون هیچ زحمتی، خیلی ذوق زده شد. این تجربه باعث شد که بقیه ی روزها هم با چشمهای باز، سرش را به سمت پایین بگیرد (به دنبال گنج!). او در مدت زندگی، ۲۹۶ سکه ی ۱ سنتی، ۴۸ سکه ی ۵ سنتی، ۱۹ سکه ی ۱۰ سنتی، ۱۶ سکه ی ۲۵ سنتی، ۲ سکه ی نیم دلاری و یک اسکناس مچاله شده ی ۱ دلاری پیدا کرد. یعنی در مجموع ۱۳ دلار و ۲۶ سنت.

در برابر بدست آوردن این ۱۳ دلار و ۲۶ سنت، او زیبایی دل انگیز ۳۱۳۶۹ طلوع خورشید، درخشش ۱۵۷ رنگین کمان و منظره ی درختان افرا در سرمای پاییز را از دست داد.

او هیچ گاه حرکت ابرهای سفید را بر فراز آسمان، در حالی که از شکلی به شکل دیگر در می آمدند، ندید. پرندگان در حال پرواز، درخشش خورشید و لبخند هزاران رهگذر، هرگز جزئی از خاطرات او نشد.

قدرت کلمات

چند قورباغه از جنگلی عبور می کردند که ناگهان دوتا از آنها به داخل گودال عمیقی افتادند. بقیه ی قورباغه ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند که گودال چقدر عمیق است، به دو قورباغه ی دیگر گفتند که دیگر چاره ای نیست، شما به زودی خواهید مرد.

دو قورباغه، این حرفها را نشنیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون ببرند. اما قورباغه های دیگر، مدام می گفتند که دست از تلاش بردارند، چون نمی توانند از گودال خارج شوند و خیلی زود خواهند مرد.

بالاخره یکی از دو قورباغه تسلیم گفته های دیگر قورباغه ها شد و دست از تلاش برداشت. سر انجام به داخل گودال پرت شد و مرد.

اما قورباغه ی دیگر با تمام توان برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد. هرچه بقیه ی قورباغه ها فریاد می زدند که تلاش بیشتر فایده ای ندارد، او مصمم تر می شد؛ تا اینکه بالاخره از گودال خارج شد.

وقتی بیرون آمد، بقیه ی قورباغه ها از او پرسیدند: «مگر تو حرفهای ما را نمی شنیدی؟»

معلوم شد که قورباغه ناشنوا است. در واقع، او در تمام مدت فکر می کرده که دیگران او را تشویق می کنند.

اشک های یک مادر

کودک از مادرش پرسید: «چرا گریه می کنی؟»

مادر پاسخ داد: «چون مادرم.»

کودک گفت: «نمی فهمم.»

مادر او را در آغوش کشید و گفت: «هرگز نخواهی فهمید...»

کودک از پدرش پرسید که چرا مادر بی هیچ دلیلی گریه می کند و تنها جوابی

که پدر داشت این بود که همه ی مادرها همین طور هستند.

کودک تصمیم گرفت این موضوع را از خدا بی پرسد: «خدایا! چرا مادرها به این

راحتی گریه می کنند؟»

خداوند پاسخ داد: «پسرم! من باید مادران را موجوداتی خاص خلق می کردم.

من شانه های آنها را طوری خلق کردم که توان تحمل بار سنگین زندگی را داشته

باشند و در عین حال آرام و مهربان باشند. من به مادران نیرویی دادم که طاقت به

دنیا آوردن کودکانشان را داشته باشند. من به آنها نیرویی دادم که توان ادامه دادن

راه را، حتی هنگامی که نزدیکانشان رهاپشان کرده اند، داشته باشند؛ توان مراقبت

از خانواده در هنگام بیماری، بی هیچ شکایتی. من به آنها عشق ورزیدن به

فرزندان شان را آموختم، حتی هنگامی که این فرزندان با آنها بسیار بد رفتار کرده

اند.

و البته اشک را نیز به آنها دادم، برای زمانی که به آن نیاز دارند.»

« ما چقدر فقیر هستیم!... »

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه ی کوچکش را به یک ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آنجا زندگی می کنند، چقدر فقیر هستند. آن دو یک شبانه روز در خانه ی محقر یک روستایی مهمان بودند.
در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: « نظرت در مورد مسافرتمان چه بود؟ »

پسر پاسخ داد: « عالی بود پدر! »

پدر پرسید: « آیا به زندگی آنها توجه کردی؟ »

پسر پاسخ داد: « بله پدر! »

و پدر پرسید: « چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟ »

پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: « فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آنها چهار تا. ما در حیاط مان یک فواره داریم و آنها رودخانه ای دارند که نهایت ندارد. ما در حیاط مان فانوس های تزئینی داریم و آنها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوار هایش محدود می شود، اما باغ آنها بی انتهاست! »
با شنیدن حرف های پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر بچه اضافه کرد: «
منشکرم پدر، تو به من نشان دادی که ما چقدر فقیر هستیم. »

میخ های روی دیوار

پسر بچه ای بود که اخلاق خوبی نداشت. پدرش جعبه ای میخ به او داد و گفت هر بار که عصبانی می شود باید یک میخ به دیوار بکوبد.

روز اول، پسر بچه ۳۷ میخ به دیوار کوبید. طی چند هفته ی بعد همانطور که یاد میگرفت چگونه عصبانیتش را کنترل کند، تعداد میخ های کوبیده شده به دیوار کمتر می شد. او فهمید که مهار کردن عصبانیتش آسان تر از کوبیدن میخ ها به دیوار است...

او این نکته را به پدرش گفت و پدر هم پیشنهاد کرد که از این به بعد، هر روز که می تواند عصبانیتش را مهار کند، یکی از میخ ها را از دیوار بیرون آورد. روزها گذشت و پسر بچه سرانجام توانست به پدرش بگوید که تمام میخ ها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست پسر بچه را گرفت و به کنار دیوار برد و گفت: «پسرم! تو کار خوبی انجام دادی. اما به سوراخ های دیوار نگاه کن. دیوار دیگر هرگز مثل گذشته اس نمی شود. وقتی تو در هنگام عصبانیت حرفهای بدی می زنی، آن حرفها هم چنین آثاری به جای می گذارند. تو می توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری، اما هزاران بار عذرخواهی هم فایده ندارد، آن زخم سر جایش است. زخم زبان هم به اندازه ی زخم چاقو دردناک است.»

عقاب

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه ی مرغی گذاشت. عقاب باقیه ی جوجه ها از تخم بیرون آمد و با آنها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغها می کردند؛ برای پیدا کردن کرمها و حشرات، زمین را می کند و قندق می کرد و گاهی هم با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می کرد.

سالها گذشت و عقاب پیر شد.

روزی پرنده ی با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت ناچیز بالهای طلایش، برخلاف جریان شدید باد پرواز می کرد.

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: «این کیست؟»

همسایه اش پاسخ داد: «این عقاب است. سلطان پرنندگان. او متعلق به آسمان

است و ما زمینی هستیم.»

عقاب مثل مرغ زندگی کرد و مثل مرغ مرد. زیرا فکر می کرد مرغ است.

موضوع اصلی را فراموش نکن!

خانمی طوطی ای خرید، اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند و به صاحب مغازه گفت: «این پرنده صحبت نمی کند.» صاحب مغازه پرسید: «آیا در قفسش آینه ای هست؟ طوطی ها عاشق آینه اند. آنها تصویرشان را در آینه می بینند و شروع به صحبت می کنند.» آن خانم یک آینه خرید و رفت.

روز بعد آن خانم برگشت، طوطی هنوز صحبت نمی کرد. صاحب مغازه پرسید: «نردبان چه؟ آیا در قفسش نردبانی هست؟ طوطی ها عاشق نردبان هستند.» آن خانم یک نردبان خرید و رفت.

اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: «آیا طوطی شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟! خوب مشکل همین است. به محض اینکه شروع به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسین همه را بر می انگیزد.» آن خانم با بی میلی یک تاب خرید و رفت.

وقتی آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره اش کاملاً تغییر کرده بود. او گفت: «طوطی مرد!»

صاحب مغازه یکه خورد و پرسید: «واقعاً متأسفم، آیا او یک کلمه هم حرف نزد؟»

آن خانم پاسخ داد: «چرا! درست قبل از مردنش با صدایی ضعیف از من پرسید که مگر در آن مغازه، غذایی برای طوطی ها نمی فروختند؟»

زیباترین قلب

مرد جوانی وسط شهری ایستاده بود و ادعا می کرد که زیباترین قلب را در آن شهر دارد. جمعیت زیادی گرد آمدند. قلب او کاملاً سالم بود و هیچ خدشه ای بر آن وارد نشده بود. پس همه تصدیق کردند که قلب او به راستی زیباترین قلبی است که تاکنون دیده اند. مرد جوان، در کمال افتخار، با صدایی بلندتر به تعریف از قلب خود پرداخت. ناگهان پیرمردی جلوی جمعیت آمد و گفت: «اما قلب تو به زیبایی قلب من نیست.»

مرد جوان و بقیه ی جمعیت به قلب پیرمرد نگاه کردند. قلب او با قدرت تمام می تپید، اما پر از زخم بود. قسمتهایی از قلب او برداشته شده و تکه هایی جایگزین آنها شده بود، اما آنها به درستی جاهای خالی را پر نکرده بودند و گوشه هایی دندان‌دندانه در قلب او دیده می شد. در بعضی نقاط شیارهای عمیقی وجود داشت که هیچ تکه ای آنها را پر نکرده بود. مردم با نگاهی خیره به او می نگریستند و با خود فکر می کردند این پیرمرد چطور ادعا می کند که قلب زیباتری دارد.

مرد جوان به قلب پیرمرد اشاره کرد و با خنده گفت: «تو حتما شوخی می کنی... قلبت را با قلب من مقایسه کن. قلب تو، تنها مثنی زخم و خراش و بریدگی است.»

پیرمرد گفت: «درست است، قلب تو سالم به نظر می رسد، اما من هرگز قلبم را با قلب تو عوض نمی کنم. می دانی، هر کدام از این زخمها نشانگر انسانی است که من عشقم را به او داده ام؛ من بخشی از قلبم را جدا کرده ام و به او بخشیده ام. گاهی او هم بخشی از قلب خود را به من داده که به جای آن تکه ی بخشیده شده قرار داده ام. اما چون این تکه ها مثل هم نبوده اند، گوشه هایی دندان‌دندانه در قلبم دارم که برایم عزیزند، چرا که یادآور عشق میان دو انسان هستند.»

بعضی وقتها بخشی از قلبم را به کسانی بخشیده ام، اما آنها چیزی از قلب خود به من نداده اند. اینها همین شیارهای عمیق هستند. گرچه درد آورند، اما یادآور عشقی هستند که داشته ام. امیدوارم که آنها هم روزی بازگردند و این شیارهای عمیق را با تکه ای که من در انتظارش بوده ام، پر کنند... حالا می بینی که زیبایی واقعی چیست؟»

مرد جوان بی هیچ سخنی ایستاد. در حالی که اشک از گونه هایش سرازیر بود، به سمت پیرمرد رفت. از قلب جوان و سالم خود، تکه ای بیرون آورد و با دستهای لرزان به پیرمرد تقدیم کرد. پیرمرد آن را گرفت و در قلبش جای داد و بخشی از قلب پیر و زخمی خود را جای زخم قلب مرد جوان گذاشت.

مرد جوان به قلبش نگاه کرد؛ دیگر سالم نبود، اما از همیشه زیباتر بود. عشق، از قلب پیر مرد به قلب او نفوذ کرده بود.

دو فرشته

دو فرشته ی مسافر، برای گذراندن شب، در خانه ی یک خانواده ی ثروتمند فرود آمدند. این خانواده رفتار نامناسبی داشتند و دو فرشته را به مهمان خانه ی مجلل شان راه ندادند، بلکه زیرزمین سرد خانه را در اختیار آنها گذاشتند.

فرشته ی پیر در دیوار زیرزمین شکافی دید و آن را تعمیر کرد. وقتی که فرشته ی جوان از او پرسید چرا چنین کاری کرده، او پاسخ داد: «همه ی امور بدان گونه که می نمایند نیستند.»

شب بعد، این دو فرشته به منزل یک خانواده ی فقیر ولی بسیار مهمان نواز رفتند. بعد از خوردن غذایی مختصر، زن و مرد فقیر، رختخواب خود را در اختیار دو فرشته گذاشتند.

صبح روز بعد، فرشتگان، زن و مرد فقیر را گریان دیدند. گاو آنه که شیرش تنها وسیله ی گذراندن زندگی شان بود، در مرزعه مرده بود.

فرشته ی جوان عصبانی شد و از فرشته ی پیر پرسید: «چرا گذاشتی چنین اتفاقی بیفتد؟ خانواده ی قبلی همه چیز داشتند و با این حال تو کمکشان کرد، اما این خانواده دارایی اندکی دارند و تو گذاشتی که گاوشان هم بمیرد.»

فرشته ی پیر پاسخ داد: «وقتی در زیرزمین آن خانواده ی ثروتمند بودیم، دیدم که در شکاف دیوار کیسه ای طلا وجود دارد. از آنجا که آنان بسیار حریص و بد دل بودند، شکاف را بستم و طلاها را از دیدشان مخفی کردم.»

دیشب وقتی در رختخواب زن و مرد فقیر خوابیده بودیم، فرشته ی مرگ برای گرفتن جان زن فقیر آمد و من بجایش آن گاو را به او دادم. همه ی امور بدانگونه که می نمایند نیستند و ما گاهی اوقات، خیلی دیر به این نکته پی می بریم.»

آن سوی پنجره

در بیمارستانی، دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعدازظهر یک ساعت روی تختش بنشیند. تخت او در کنار تنها پنجره ی اتاق بود. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقی اش روی تخت بخوابد. آنها ساعتها با یکدیگر صحبت می کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلات شان با هم حرف می زدند.

هر روز بعدازظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می نشست و تمام چیزهایی را که بیرون از پنجره می دید، برای هم اتاقی اش توصیف می کرد. بیمار دیگر در مدت این یک ساعت، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون، جانی تازه می گرفت.

این پنجره، رو به یک پارک بود که دریاچه ی زیبایی داشت. مرغابیها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایق های تفریحی شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره ی بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می شد. همانطور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می کرد، هم اتاقی اش چشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد.

روزها و هفته ها سپری شد.

یک روز صبح، پرستاری که برای شستشوی آنها آب آورده بود، جسم بی جان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و با آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمین بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند.

مرد دیگر خواهش کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد.

آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون ببیند. بالاخره او می توانست این دنیا را با چشمان خودش ببیند.

در عین ناباوری با یک دیوار مواجه شد.

مرد پرستار را صدا زد و با حیرت پرسید که چه چیزی هم اتاقی اش را وادار می کرده چنین مناظر دل انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: «شاید او می خواسته به تو قوت قلب بدهد. آن مرد اصلا نا بینا بود و حتی نمی توانست دیوار را ببیند.»

نچار

نچار پیری بود که می خواست بازنشسته شود. او به کارفرمایش گفت که می خواهد ساختن خانه را رها کند و از زندگی بی دغدغه در کنار همسر و خانواده اش لذت ببرد.

کارفرما از اینکه دید کارگر خویش می خواهد کار را ترک کند، ناراحت شد. او از نچار پیر خواست که به عنوان آخرین کار، تنها یک خانه ی دیگر بسازد. نچار پیر قبول کرد. اما کاملاً مشخص بود که دلش به این کار راضی نیست. او برای ساختن این خانه از مصالح بسیار نامرغوبی استفاده کرد و با بی حوصلگی، به ساختن خانه ادامه داد.

وقتی کار به پایان رسید، کارفرما برای واریسی خانه آمد. او کلید خانه را به نچار داد و گفت: «این خانه متعلق به توست. این هدیه ایست از طرف من به تو.» نچار یکه خورد، مایه تاسف بود! اگر می دانست که خانه ای برای خودش می سازد، حتماً کارش را به گونه ای دیگر انجام میداد...

پایان

با تشکر از همسر مهربانم که در این راه مرا یاری داد.

Www.Aghagol.Blogfa.com